

# نشخوار رؤياها

خاطرات يك تبعیدی سرکش



# نشخوار رؤیاها

خاطرات یک تبعیدی سرکش

آریل دورفمن

ترجمه‌ی بیتا ابراهیمی

FEEDING ON DREAMS:  
Confessions of an Unrepentant Exile  
Copyright © 2011, Ariel Dorfman

All rights reserved

Persian translation © Borj Books, 2023

Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....  
نشر برج در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر  
(Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در  
سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن خریداری  
کرده است.

انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان  
دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

آریل دورفمن رمان‌نویس، نمایش‌نامه‌نویس، روزنامه‌نگار و فعال حقوق بشر آرژانتینی-شیلیایی-آمریکایی در ۶ مه ۱۹۴۲ در بوئنوس آیرس به دنیا آمد. پدرش اقتصاددانی متولد اوکراین و مادرش زاده‌ی کیشیناو در مولداوی است. خانواده‌ی او کمی بعد از تولدش به آمریکا رفتند و در دوازده‌سالگی‌اش به شیلی نقل‌مکان کردند. او سیزده سال بعد، شهروند شیلی شد و در فاصله‌ی ۱۹۷۰ تا ۱۹۷۳ مشاور فرهنگی سالوادور آلنده بود. در همین سال‌ها بود که همراه با آرماند ماتلارت، جامعه‌شناس بلژیکی، کتاب چطور داندل‌داک را بخوانیم را نوشت؛ نقدی مارکسیستی بر امپریالیسم فرهنگی با نگاهی به کارتون‌های دیزنی. با کودتای پینوشه در ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ مجبور به ترک شیلی و اقامت در پاریس و آمستردام و واشنگتن شد. او از ۱۹۸۵ در دانشگاه دوک، در ایالت کارولینای شمالی ادبیات تدریس می‌کند و نوشته‌های سیاسی و ادبی‌اش همواره توجه بسیاری را به خود جلب کرده است. دورفمن در ایران بیشتر با این آثار شناخته می‌شود: دوشیزه و مرگ، شکستن طلسم وحشت، بیوه‌ها، اعتماد و شورش خرگوش‌ها. دو اثر دیگر او در نشر برج عبارت‌اند از: آنگرو و ریمل.

آریل دورفمن

ARIEL DORFMAN



سرشناسه: دورفمن، آریل، ۱۹۴۲ - م.

Dorfman, Ariel

عنوان و نام پدیدآور: نشخوار رؤیاها: خاطرات یک تبعیدی سرکش /

آریل دورفمن: ترجمه‌ی بیتا ابراهیمی.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: ۳۹۲ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۴۶-۴

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Feeding on dreams

confessions of an unrepentant exile, 2011.

موضوع: دورفمن، آریل، ۱۹۴۲ - م.

موضوع: Denazification -- Germany

موضوع: Dorfman, Ariel

موضوع: نویسندگان شیلیایی -- قرن ۲۰م -- سرگذشت‌نامه

موضوع: Authors, Chilean -- Biography -- 20th century

موضوع: نویسندگان تبعیدی -- ایالات متحده -- سرگذشت‌نامه

موضوع: Authors, Exiled -- United States -- Biography

شناسه‌ی افزوده: ابراهیمی، بیتا، ۱۳۵۵ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PQ۸۰۹۸/۱۷

رده‌بندی دیویی: ۸۶۳/۶۴

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۹۰۵۷۹۴۶

## نشخوار رؤیاها

خاطرات یک تبعیدی سرکش

نویسنده: آریل دورفمن

مترجم: بیتا ابراهیمی

نشر  
BORJ

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

• نشر برج شاخه‌ی بزرگ‌سال نشر هوپا است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب

بخش‌هایی از آن، مجاز است.

صفحه‌آرا: سوزان عاشوری

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۶۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۴۶-۴

کتابی برای آنخلیکا

و من آگاهم که مردمانی در تبعید، با نشخوار رؤیاهایشان روزگار می‌گذرانند.  
آیسخولوس

## به آریل دورفمن

کم پیش می‌آید ترجمه‌ای به صاحب اثر پیشکش شود.

آن چه مرا به این کار واداشت، انسانیت نویسنده بود در نگارش اثر، در روایت رنج بشر، در سفر گیلگمش وارش برای جست‌وجوی معنای زندگی و جاودانگی حقیقی، در جسارتش در عریان‌شدن و صداقتش در اذعان حقایق.

آریل دورفمن در توصیف آن چه بر سر تبعیدی‌ها، خانواده‌ها و بیوه‌هایشان، ناپدیدشدگان و بازماندگان‌شان، مردمان مقهور چکمه‌های کودتای نظامی و رنج‌کشان فقر و استثمار می‌رود؛ از نیاز انسان به بلوغی ذهنی و روانی سخن گفته که ما، همه‌ی ما نیازمند آنیم، اگر که می‌خواهیم انسان و انسانیت پابرجا باشد؛ زیرا به‌زعم او هنوز می‌توان یخبندان زمستانی به نام فقر، جهالت، بی‌عدالتی و سرکوب را با درایت همگانی ذوب کرد.

او مقهور تقدیری بود که تابعیت سه کشور و زندگی در دست‌کم پنج کشور را برایش رقم زد و در این گذار، ناچار به نگاه در آینه، واکاوی نگرش‌ها، باورها و کنش‌های خود و دیگران شد و اسفناک‌ترین رویدادها را به زیبایی‌هایی فراموش‌ناشدنی بدل کرد و تبعید را دستمایه‌ی اثری کرد که شرح برهه‌ای از تاریخ است، و نه فقط تاریخ انقلاب شیلی یا تاریخچه‌ی رنج یک تبعیدی سرگردان، که تاریخ مشترک انسان‌ها، تاریخ ما، دوران ما و پس از ما و سیر رشد انسان و سرانجامی که باید به‌دنبالش باشیم؛ زیرا مردگان ما برمی‌خیزند، از دل تاریکی، همچنان که ما برخاستیم، زیرا در دوره‌ای زندگی می‌کنیم که در مفهومی پیچیده، همه‌مان تبعیدی محسوب می‌شویم، همه‌مان مانند کودکی بی‌مادر فرسخ‌ها از خانه‌مان دوریم، دوره‌ای که اگر پناه انسانیت مشترک را درک و تحسین نکنیم، به‌سوی نابودی خواهیم رفت.

## نکته‌ای در باب زمان و تبعید

گویا اجتناب‌ناپذیر بود؛ چراکه در یک دوره‌ی زندگی، سه بار موطنم را از دست دادم. تلاش برای خودکاو‌ی که ذاتاً با ماهیت وجودی انسان قرین است، برای من باید با پاره‌هایی از رسیدن‌ها و بازگشتن‌ها و عزیمت‌ها قدم می‌کشید و می‌بالید و ماهیت ذاتی بغرنجی را پیچیده‌تر می‌کرد که تک‌تک به‌خاطر آوردن‌ها، تک‌تک خاطره‌ها با آن مواجه‌اند. شاید زندگی برای جسم و برای اداراتی که رخدادها و اوراقی مثل تولدها، ازدواج‌ها، مرگ‌ها، گذرنامه‌ها، برگه‌های مالیاتی، اخراج‌ها و شناسنامه‌ها را ثبت و ضبط می‌کنند، روندی خطی داشته باشد؛ اما خاطره به این بازی تن نمی‌دهد و همواره میل به نظم را به زانو درمی‌آورد. پس، برای خوانندگانی که شاید در همراهی با شخصیت اصلی در تقلایش برای پیدا کردن راهی به درون و بیرون هزارتوی به‌خاطر آوردن‌ها، احساس سردرگمی کنند، جدولی زمانی، فهرستی از رویدادهای اصلی در قالبی منظم، در انتهای کتاب آمده است. تأکید ندارم خوانندگان از این گاه‌شمار کمک بگیرند؛ اما چگونه من، از بین همه‌ی آدم‌ها، بتوانم سرگشتگان صحرا را از نیم‌نگاهی به ستارگانی نهی کنم که شاید آنان را به پناهگاهی امن برساند؟

چنان‌که نویسنده اذعان می‌کند، این اثر قلمروی صلح زبان انگلیسی و اسپانیایی نیز هست که در سراسر زندگی و آوارگی دورفمن در وجودش، در راه رسیدن به گلویش، در جدال بودند و سرانجام، به وادی مصالحه رسیدند و فرصتی فراهم کردند تا نویسنده چیره‌دستی و فصاحتش در هر دو زبان را نمایش دهد و بیانیه‌ای بنویسد در تحسین آن‌ها و وفاشان و استادی‌اش در این حیطة. شیوایی و بلاغت اثر حیرت‌انگیز است. امید که امانت‌داری شایسته بوده باشم.

از دوستانی که حضورشان این ترجمه را ممکن کرد، پژمان طهرانیان عزیز و جناب هومن حمدان، متشکرم. از نشر برج و خانم امیلی امرایی سپاس‌گزارم که امکان نشر کتاب با رعایت حق نویسنده را فراهم کردند و بیش از همه، از اسفندیار یوسفی متشکرم که دو سال تمام دلی همراه بود در اشک‌ریختنم بر تلخی رنج بشر و حظ‌بردنم از زیبایی این اثر.

بی‌تا ابراهیمی

## پیش‌گفتار

در کودکی، اغلب رؤیای بازگشت از مرگ را در سر می‌پروراندم.

تنها در تاریکی دراز می‌کشیدم، تصور می‌کردم که تماشای جسد من بر تخت چه حسی دارد؛ دیگران غمگین‌اند و من تمام مدت ناپیدا همان نزدیکی، مشتاق بیرون پریدن از آن سوی نامیرایی. تنها چند ساعتی از این دنیا رفته‌ام و بعد با شیطنت دوباره زنده می‌شوم، آماده برای تماشای بُهتِ زندگان وقتی که دوباره جان می‌گیرم. هی، نگاهم کنید.

البته، آن زمان که فرصتی فراهم شد، چند دهه بعد که بالأخره آن روز فرارسید و صدایی شنیدم که به من گفت مرده‌ام، که طبق اخبار همان روز، ۱۲ سپتامبر ۱۹۸۶، جسد من با دستنالی بسته‌شده پشتم و گلویی بریده، در گودالی در حومه‌ی سانتیاگو پیدا شده، معلوم شد که شاهد مرگ خود بودن به آن اندازه‌ای که در رؤیاهای کودکی‌ام می‌پروراندم، سرگرم‌کننده نیست.

خود خبر چندان حیرت‌انگیز نبود. هر چه باشد، سه سال تمام بود که به دیکتاتوری پرمخاطره‌ی شیلی رفت‌وآمد می‌کردم؛ از همان زمان که ارتش در سال ۱۹۸۳، بعد از یک دهه تبعید، به من اجازه‌ی بازگشت داده بود؛ پس آن زمان، آن جا هر اتفاقی ممکن بود، ولی نه حالا، نه وقتی که یک ترم در دانشگاه دوک در دورام، در کارولینای شمالی، تدریس می‌کردم، که در گوشه‌ی امن دفتری جای گرفته بودم؛ جایی که خبرنگار یونایتد پرس اینترنشنال، پیدایم کرده بود که لطفاً، می‌شود درباره‌ی این خبر که مرده‌ام نظر بدهم؟

به او گفتم: «خبر مرگم زیادی غلوشده بود.»

لحظه‌ای پس از واگویه‌ی جمله‌ی پوچِ نغز مارک تواین، حالم بد شد. طنزش



شکافی پرکنایه و هشداردهنده بین مرگ من و مرگ انسانی دیگر می‌ساخت و نیاز به طرح این پرسش را به تعویق می‌انداخت: اگر من کشته نشده بودم - دست‌کم نه تا به حال - پس گلوئی چه کسی در گودالی در سانتیاگو بریده شده بود؟ خیلی زود پاسخ را یافتیم، اما پیش از آن باید به تلفن دیگری جواب می‌دادم؛ تماس مادرم از بوئنوس آیرس؛ مادری درمانده از تماس خبرنگاری بی‌عاطفه که به دنبال نظر مادری در باب قتل پرسش بود. به او که اطمینان می‌دادم زنده‌ی زنده‌ام، به مادری دیگر فکر کردم؛ می‌بایست زنی در شیلی باشد که نتواند این قتل را هضم کند؛ زنی که همان لحظه وجودش آکنده از اندوه باشد؛ زنی، همسری، خواهری. تاریخ معاصر آن قدر وجودم را مسموم کرده بود که بدانم در زمانه‌ی استبداد، اغلب بار مردن بر دوش مردان است و بار عزا بر دوش زنان. یک انسان واقعی در سانتیاگو مرده بود. اسمش آبراهام موسکات‌بلیت بود.

در ۷ سپتامبر ۱۹۸۶، درست پنج روز پیش از آن تماس تلفنی مخوف، گروهی از چریک‌های چپ افراطی تنها چند قدم با کشتن دیکتاتور شیلی، ژنرال آگوستو پینوشه، فاصله داشتند. جنبشی عظیم و صلح‌آمیز نیز در مخالفت با پینوشه قدرت می‌گرفت و ارتش از این حمله بهانه‌ای ساخت برای خردکردن همه‌ی مخالفان از هر گروه و دسته‌ای.

آن زمان که نظاره‌گر شکل‌گیری سرکوب‌پس از این ماجرا بودم، امیدی غریب داشتم به این‌که دوستانم در شیلی به زندان افتاده باشند؛ تنها مکان امن در کشوری که مردانی نقاب‌پوش، در پی انتقام بودند، درها را می‌شکستند و شهروندان را می‌ربودند. عصر ۸ سپتامبر، جسدها کم‌کم از همه‌جای سانتیاگو سر برآوردند. یکی از کشته‌شدگان پیه کاراسکو بود. اوایل دهه‌ی شصت، به پیه که یکی از دانشجویانم در دانشگاه شیلی بود، ظرافت‌های دن کیشوت را درس داده بودم. بعدها علاقه‌ی مشترکمان به سروانتس. در محدود دفعاتی که پس از ۱۹۸۳ به شیلی سفر کردم و توانستیم دیداری داشته باشیم، به شوخی او را سامسون می‌نامیدم؛ کنایه‌ای به کاراسکوئی دیگر، سامسون کاراسکو؛ یک سلمانی در دن کیشوت.

عصر یک روز در سانتیاگو، چند ماه پیش از آن‌که اعدام شود، با دیدن او کنار جمعیتی که در عزای دانشجویی کشته‌شده به دست پلیس گرد آمده بودند، صدا کردم «سامسون، سامسون». پیه همراه دو پسرش بود که از مکزیک، تبعیدگاه خانواده‌شان، آمده بودند. با اشاره‌ای به من، به پسرانش گفت: «این همان مردی است که جنگ با آسیاب‌بادی‌ها را یادم داد.» این کل مکالمه‌ی آخرمان بود؛ گاز اشک‌آور و باتون عزاداران را متفرق کرد، اما توانستم هدیه‌ی خداحافظی‌ام را به پیه کاراسکو بدهم؛ همان کلماتی که به همه‌ی ساکنان شیلی در آن روزها گفته می‌شد: *Cuidate* سامسون. از دوستم خواستم که مراقب خودش باشد.

انگار با بیان این کلمه، با اشاره به خطر، می‌توانستیم دورش کنیم. و حالا، مراسم ختمش در سانتیاگو برگزار می‌شد و من آن‌جا نبودم که در این مراسم شرکت کنم. این‌که چنین شرایطی آن قدر آشنا بود، رنج‌آورترش می‌کرد. گویی در تکرار بی‌پایان کودتای ۱۹۷۳ گیر افتاده بودیم، وقتی که دولت منتخب دموکراتیک سالوادور آلنده به زیر کشیده شد. حال، دوباره، هزاران نفر دستگیر و کشته می‌شدند و دوباره پیگیری سرنوشتشان، حتی آزادانه حرف‌زدن پشت تلفن، ناممکن بود. همسر یکی از دوستانم، وقتی تلفن من را از خارج جواب داد، گیج و با حالتی رازآلود، گفت: «خایمه بهم خبر داد که با لباس می‌خوابد.» و من جملات او را با افکارم تکمیل کردم، محض احتیاط...

چون به من گفته بودند که دستگیرکنندگان پیه کاراسکو قبل از بردنش به او اجازه‌ی لباس پوشیدن نداده بودند. گفته بودند *No te pongas los zapatos*؛ گفته بودند *No te van a hacer falta*، لازم نیست کفش‌هایت را بپوشی، نیازی به آن‌ها نداری.

و دو روز بعد، خبر مرگ جعلی من رسید، خبری سیال و خون‌چکان در بستر مرگ تدریجی و بی‌پایان خود شیلی.

حس می‌کردم روح هستم، و نه فقط چون نمی‌توانستم در آن‌چه در کشورم در ناکجاآباد جنوب رخ می‌داد نقشی داشته باشم و کوچک‌ترین تغییری در آن ایجاد کنم. روح بودم، چون نمی‌توانستم دورانی را به یاد آورم که مردم به شیوه‌هایی دیگر می‌مردند، دورانی که مردم از پیری می‌مردند یا از بیماری یا از تصادف. چون هر

کسی که اعلان اعدام مرا شنید، حتی لحظه‌ای در صحتش شک نکرد، تک تک مردم قتل را عادی‌ترین نوع مرگ می‌انگاشتند؛ در واقع رویدادی کاملاً عادی.

از ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳، روزی که ارتش کشور را به دست گرفت، مرگ با خشونت و برای همیشه وارد زندگی ام شد. به سبب زنجیره‌ای از رخداد‌های معجزه‌آسا توانستم از قتل عام نجات یابم، رخداد‌هایی که مرا از لا موندنا، قصر ریاست جمهوری، که در آن جا مشاوری فرهنگی و خبری آینده بودم، دور نگه داشت. اما بخت فقط تا همین جا یارم بود. گروه مقاومت شیلی، ته‌مانده‌ی حزب اتحاد ملی<sup>۱</sup> که با ریاست جمهوری آینده همراهی کرده بود و برای ادامه‌ی تلاشش تحت فشار شدید دست‌وپا می‌زد، دستور داد از کشور خارج شوم و دست‌آخر، با اکراه این کار را کردم؛ در مسیر تبعید گام برداشتم؛ هرچند هرگز نتوانستم این حس را از وجودم بزدایم که در وقت اضافه زندگی می‌کنم، که مرگ در سانتیاگو منتظرم است. چند ماه پیش از آگاهی از قتل در سانتیاگو، جس هلمز، سناتور جمهوری خواه راست افراطی از کارولینای شمالی، در صحن سنا علیه من سخن گفته و پرونده‌ای از سفرهایم ارائه داده بود که فقط می‌توانست حاصل کار پلیس مخفی پینوشه بوده باشد، فقط در صورتی وجود می‌داشت که این مردان جاسوسی ام را کرده باشند. شاید در خطر بودم. مگر نه این‌که پینوشه مخالفانش را در مکزیک هدف گرفته بود و اورلاندو لیتلییر، وزیر دفاع آینده را در واشینگتن با بمب کشته بود؟ مگر متحدان نفوفاشیستش در خیابان‌های رم یکی از مقامات شیلیایی را با چاقو نکشته بودند؟ آیا این خطاری نبود از آن‌چه در راه بود، از این‌که شبی در آینده، من واقعاً به روح بدل می‌شدم؟

با این اوضاع وهم‌آلود با سلاحی می‌جنگیدم که از کودکی در برابر تهدید به نابودی‌ام در دست گرفته بودم: داستان‌گویی؛ نقل داستان زندگی آن‌هایی که نمی‌توانستند سخن بگویند؛ کسانی که یا مثل پیه مرده بودند، یا مانند *Compañeros*، رفقایم در زندان، صدایشان خاموش شده بود.

و به انگلیسی نوشتم، به زبان غالب عصر ما، که شاید صدایم را به گوش نخبگان تصمیم‌گیرنده‌ی آمریکایی برساند. پس اسپانیایی چه؟ زبان اسپانیایی پیه که مرده بود؟ زبان اسپانیایی شکنجه‌گرانی که به سراغش رفتند؟ زبان اسپانیایی

که، دوشادوش مرگ محتملم، از همان لحظه که به سانتیاگو با جوخه‌های مرگش بازگشتم؛ در انتظارم بود؟ آن زبان اسپانیایی که از زبانم و در جانم جاری است چه؟ زبان اسپانیایی که باید داستان را نقل کند، به زبان قربانیان، به زبان قاتلان، تا مردمم و کشورم فراموش نکنند، تا مصیبت و وحشت با کلمات تخفیف یابند؟ زبان اسپانیایی بورخس که می‌گفت آینده کتابی کشف‌نشده‌ی است که تا سرنوشت ما را با قاتلمان رودرو نکند، قادر به خواندنش نخواهیم بود؟ اسپانیایی گارسیا مارکز و امیدش که شاید روزی برسد که مرگ مقدر و پیش‌بینی‌شده نباشد، *Una muerte anunciada*، مرگی مقدر؟ زبان اسپانیایی گارسیا لورکا که به جوخه‌ی آتش زل زد، زبان اسپانیایی نامی که برای مغاکش نجوا کرد، *La zanja*، گودال؛ گودالی که جسدش در آن می‌افتاد؟

اسپانیایی هم مجال خودش را خواهد داشت. به اسپانیایی‌ام قول دادم به محض این‌که موضوع مرگ دروغینم را به انگلیسی شرح دادم، سراغ هجاهای متغیر شیرینش بروم. اسپانیایی‌ای که با آن زاده شدم، تا آن زمان، صبوری و تحمل را آموخته و مزایای شراکت با زبانی رقیب را؛ آموخته بود که به شیوه‌ای صلح‌آمیز با وجه انگلیسی‌زبانم زندگی کند. همیشه اوضاع از این قرار نبود.

در زمستان ۱۹۴۵ در بیمارستانی در نیویورک بستری بودم و روزی که به یاد ندارم، زبان والدینم را پس زدم. کودک آرژانتینی دوسال‌ونیمه‌ای بودم؛ تازه‌واردی در پریشانی سرد منهن دوران جنگ<sup>۱</sup>؛ ذات‌الریه گرفته بودم و بعد از سه هفته زندانی‌شدن در بیمارستان، با جسمی سالم و ذهنی احتمالاً ناسالم، مرخص شدم؛ بی‌میل به بیان حتی یک کلمه به زبان مادری‌ام، و حتی تا به امروز ناتوان از به‌یادآوردن حجم عظیم تنهایی‌ای که زیر فشار دیوارهای سفید تک‌زبان‌های تحمل کرده بودم که انگلیسی را برای ابد در جانم نشانند؛ گرچه برای عضوی از خانواده‌ای همواره سرگردان، تا ابد کلمه‌ای خطرناک است. در سال ۱۹۵۴، مک‌کارتیسم<sup>۲</sup>

۱. اشاره به پروژه‌ی ساخت بمب اتمی در آزمایشگاه لوس‌آلاموس منهن که به انفجار نخستین بمب اتمی در این آزمایشگاه در سال ۱۹۴۵ منجر شد.

۲. McCarthyism: فعالیت‌های ضدکمونیستی سناتور مک‌کارتی در ابتدای جنگ سرد که موجی از سانسور، عوام‌فریبی، تفتیش عقاید و آزار روشن‌فکران را به دنبال داشت.

۱. Unidad Popular: حزب چپ‌گرای مردمی که حامی سالوادور آلنده بود.

پدرم را به گریز از ایالات متحده واداشت (همان طور که پیش از آن فاشیسم از آرژانتین فراری اش داده بود) و خانواده هم به دنبالش به شیلی رفت، جایی که همه به اسپانیایی، زبانی ترسناک و زشت و بیگانه، حرف می‌زدند. مدتی زمان برد تا این‌که خیلی گُند، عاشق آن سرزمین و زبانش شدم و درنهایت، عاشق زنی به نام آنخلیکا. همین‌طور عاشق انقلاب صلح‌آمیزش به رهبری سالوادور آلنده، چنان‌که در ۱۹۷۰ که آلنده برنده‌ی انتخابات شد، دوباره واژه‌ی تا ابد را به کار بردم: تا ابد، *Para siempre*، در تنها کشور رؤیایم زندگی خواهم کرد و خواهم مرد. شاهد عدالت اجتماعی در تمام کشورهای آمریکای لاتین خواهم بود. دیگر هرگز به سخن‌گفتن یا نوشتن به انگلیسی نیاز نخواهم داشت؛ به زبانی که ذهن افراط‌گرایی تب‌دارم با امپریالیسم و سلطه‌ی آمریکا پیوند داده بود. وقتی کودتای ۱۹۷۳ بر سر من و مردمم آوار شد و به تبعیدی ناخواسته تن دادم، نظرم تغییر نکرد. به خودم گفتم به اسپانیایی وفادار خواهم ماند. با افتخار، *En gloria y majestad*، با غرور و افتخار، به شیلی باز خواهم گشت. همراه با مردمم، *Mi pueblo*، سر بر خواهم آورد، *Saldremos de las sombras*، ما از دل سایه‌ها سر بر خواهیم آورد.

در ژوئیه‌ی ۱۹۹۰، وقتی دیکتاتوری پایان یافت و با رؤیای بازگشت نهایی به شیلی برگشتم، به نظر می‌رسید پیشگویی‌ام به حقیقت پیوسته؛ به نظر می‌رسید تبعیدم برای ابد به پایان رسیده است.

تاریخ نقشه‌هایی دیگر در سر داشت. شش ماه بعد از بازگشتم به سانتیاگو، من و آنخلیکا یک بار دیگر چمدان بستیم و عازم شمال شدیم و اکنون این‌جایم؛ بیست سال بعد، نشسته در دفترم در کارولینای شمالی، در حال نگارش این پیش‌گفتار به انگلیسی، دور از شیلی و دور از تبعیدی جوانی که قسم خورد برخی چیزها ابدی‌اند، این‌جایم؛ ساکن سرزمینی که ۱۱ سپتامبر دومی و حمله‌ی وحشت دیگری تعریفش می‌کند. البته وقتی این متن را تمام کنم، بلافاصله به سراغ زبان اسپانیایی‌ام باز خواهم گشت، همان کاری که روز خبردارشدن از قتل در شیلی انجام داده بودم. و البته هنوز پیش‌بینی می‌کنم که ما باید، گونه‌ی ما باید، روزی از دل سایه‌ها سر برآورد.

با این همه، این آینده‌ای نیست که تصور کرده بودم؛ این جدایی از جامعه‌ام،

این مرتد دوزبانه‌ای که به آن تبدیل شده‌ام، این شورشی خانه‌به‌دوش زمین که این کلمات را می‌نگارد.

چگونه رقم خورد؟ چگونه تبعیدی که چنان مصمم به انکارش بودم، مرا به کسی بدل کرد که نتوانست راهی به خانه بیابد؟ چرا وطنم آن‌گونه که انتظار داشتم به رابطه‌ی عاشقانه‌ام پاسخ نداد؟ مقصر که بود؟ آن سرزمین، دنیا، من؟ و چطور شد که من دور از مردمان قاتل و مرزهای ممنوعه، به پلی میان آمریکاهایی بدل شدم که دائم در جنگ‌اند؟ آیا لازم یا حتی ناگزیر بود که درنهایت به این برسیم، که اسپانیایی و انگلیسی در وجودم، بعد از این همه سال جنگ در راه رسیدن به حفرة‌ی گلویم، معاشقه کنند؟ آیا در گرداب ریشه‌کن‌شدن‌هایم معنا یا پیامی عمیق‌تر نهفته بود؟ در این سفرهای فراوان به جنوب و بعد به شمال، این رفت‌وبرگشت‌های جسمی و ذهنی که طی آن ماهیت وجودی‌ام تغییر کرده بود، آیا درسی آموخته بودم که ارزش بیان‌کردن برای دیگران داشته باشد؟

دست‌وپنجه نرم‌کردن با این یا آن پرسش‌های مغشوش درباره‌ی هویت‌م سال‌ها مرا دل‌مشغول خود کرده بود. اولین بار در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۹۰ تلاش کردم با نگارش کتابی بدانم که چرا همیشه عزمم را برای یک مسیر جزم می‌کنم و هر بار، هر بار، درنهایت از مسیری دیگر، حتی مسیری مخالف، سر درمی‌آورم، انگار که ارواح آزارگر تاریخ سر بازی‌کردن با من و انتظاراتم را داشته‌اند. اما آن کتاب، رو به جنوب، خیره به شمال<sup>۱</sup>، فقط من و خواننده را تا کودتای ۱۹۷۳ می‌برد که مرا به گریز از شیلی واداشت؛ نویسنده را معلق، در آستانه‌ی تبعیدش رها کرد و پرسش‌های بسیاری را بی‌پاسخ گذاشت. شاید از پرداختن به دهه‌ها مرگ و شفقت و همبستگی و ناامیدی که در ادامه بود، اجتناب می‌کرده‌ام، چون دردناک‌تر از آن بودند که توان مرورشان را داشته باشم. شاید برای درک زخم‌ها و آسیب‌های پنهان جدایی زمان می‌خواستیم؛ کشف‌وشهودی که وقتی به آن دست بیابیم، مثل وضعیتی که یک بیماری کشنده به‌دنبال دارد، در پرتوی آن ناگهان دوستان و خانواده، روشنایی و تاریکی، خیانت و وفاداری و قدرت و مسئولیت معنای تازه‌ای می‌یابند.

یا شاید آن قدر عاقل بودم که بدانم ما کتاب‌هایمان را انتخاب نمی‌کنیم؛ آن‌ها

1. *Heading South, Looking North*

هستند که ما را برمی‌گزینند؛ هوشیارند، بی‌صدا یا در غلیان در حفره‌های قلب منتظر می‌نشینند و لحظه‌ی تولدشان فقط زمانی از راه می‌رسد که قابله، مجرای تولد، رشته‌های فراوان نطفه‌بستن خلایقیت، همه و همه آماده باشد و خواستار رهایی و شناسایی و هوا. در انتظار به‌بارنشستن دانه‌هایی که خدا می‌داند چند وقت پیش کاشته شده‌اند - استعاره‌ای مستعمل و همچنان پربار - تا به‌شکل کلماتی رسیده بار بدهند.

آن لحظه برای من کی بود؟ نشخوار رؤیایها از چه زمانی به‌سوی کلماتی روان شد که اکنون می‌نویسم؟

حتماً روزی نامعلوم در سال ۲۰۰۶ بود، وقتی پیشنهاد پیتر ریمونت، مستندساز بنام کانادایی را برای به‌تصویرکشیدن داستان زندگی‌ام در سه‌کشوری که آن را شکل داده بود، پذیرفتم. یا شاید طی سفر بعدی به زادگاهم آرژانتین بود یا به شیلی که به آن بازگشته و بعد برای همیشه ترکش کرده بودم، به‌سوی نیویورک که در کودکی اصلاً نمی‌خواستم ترکش کنم؛ شاید وقتی مسیر گام‌هایم را دنبال می‌کردم، و گام‌هایم در فیلم ثبت می‌شد، بود که زلزله‌ای زبانی نیاز به خلق آخرین اثر از وجودم را در من بیدار کرد، نیاز به تلاشی برای تحلیل آن‌چه زندگی‌ام از من دریغ کرده بود، در بستر ادبیاتم؛ شکل‌دادن به توهمی از خانه و ثبات؛ به طرحی از پس‌زمینه و درون؛ فراتر از رانده‌شدن مدامم از زبانی به زبان دیگر و از سرزمینی به سرزمین دیگر؛ سرنوشت بسیاری در زمانه‌ی ما و بسیاری در گذشته‌ی فراموش‌شده‌ی ما.

به باورم، آن‌چه ضرورت این پروژه را تقویت کرد، رخداد ۱۱ سپتامبر در آمریکا بود، آن سه‌شنبه‌ی غریب و وحشتناک که یک بار دیگر زندگی‌ام با فروریختن مرگ از آسمان دوپاره شد، دومین ۱۱ سپتامبر ویرانی که تجربه کرده بودم.<sup>۱</sup> ضرورتش از آن‌رو تقویت شد که این ماجرا برای شهروندان سرزمینی رخ داد که در آن زندگی می‌کردم؛ جایی که خانه‌ی من، آنخلیکا و دو پسرمان شده بود؛ جایی که نوه‌هایم در آن به دنیا آمده بودند؛ ماجرابی که آمریکا و در نتیجه کل دنیا را واداشت که با پرسش‌هایی مهم درباره‌ی خشونت و بخشش، خاطره و عدالت، تاب‌آوری و وحشت

مواجه شوند؛ آن‌چه من در بخش اعظم زندگی‌ام همراه با دوستان شیلیایی و دوستان تبعیدی‌ام از سر گذرانده بودم. ضرورت این پروژه برایم بیشتر شد چون در دوره‌ای زندگی می‌کنیم که، در مفهومی پیچیده، همه‌مان تبعیدی محسوب می‌شویم، همه‌مان مانند کودکی بی‌مادر فرسخ‌ها از خانه‌مان دوریم، دوره‌ای که اگر پناه انسانیت مشترک را درک و تحسین نکنیم، کاری که باور داریم خود در دهه‌های گم‌گشتگی و رستگاری انجام داده‌ام، به‌سوی نابودی خواهیم رفت.

پس، این داستان من است.

تا جای مقدر نزدیک به درکی که برایم ممکن بود.

فکر کنم، بیش از همه، داستان تلاش من برای غلبه بر مرگ در اواخر قرن بیستم است. آن‌چه می‌خواهم از من به جا بماند آن زمان که مرگ به سراغم بیاید و، افسوس، دیگر نخواهم بود که بگویم، در نهایت درباره‌ی مرگم زیاد هم غلو نشده است.

۱. نویسنده به این دو تاریخ اشاره دارد: یازدهم سپتامبر ۱۹۷۳ که در شیلی کودتایی نظامی به وقوع پیوست و یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ که گروه القاعده به آمریکا حمله کردند.

بخش اول

## رسیدن‌ها

از خودت جدا می‌افتی و باز هم زنده خواهی بود.  
- اُوید، افسانه‌های دگردیسی

بخشی از دفتر خاطرات بازگشتم به شیلی در ۱۹۹۰

### ۲۱ ژوئیه

تنها چیزی که همیشه می‌خواستم، بازگشت به خانه بود. فقط همین را می‌خواستم. روز، شب و ساعت به ساعت، سال از پی سال، تنها عقده‌ی حریصانه‌ام بازگشت به شیلی بود. از اوایل دسامبر ۱۹۷۳ که وادار به تبعید شدم، گرچه حتی پیش از آن، شاید از همان لحظه‌ی کودتا علیه سالوادور آلنده، چیزی در جانم نجوا می‌کرد؛ از آن زمان که بمب‌ها بر کاخ ریاست‌جمهوری افتاد که می‌باید در آن می‌مردم، ولی نمردم، شاید از همان لحظه‌ای که گریزم از مرگ پیش‌درآمدی شد بر فرارم از سرزمینی که مرگ ناگهان حکم‌فرمایش شده بود، از همان زمان، می‌خواستم که برگردم، *Volver, voy a volver*، برمی‌گردم، باز خواهم گشت، سوگند خوردم که این کار را می‌کنم، راهی برای بازگشت می‌یابم و هرگز دوباره مجبور به ترکش نخواهم شد.

برای دیدن کوه‌ها در صبحگاه، هر صبحگاه، درست مثل اکنون در اولین سپیده‌دم بازگشت نهایی، آن‌گاه که نوشتن این خاطرات بازگشت به خانه را آغاز کردم، با کلماتی که در این سحرگاه به خود خوشامد گفتم، دیگر چه می‌توانستم بخواهم *los Andes*، کوه‌های آند، قراولانم، به من می‌گویند که به پایان رسید؛ بالآخره تبعیدم به پایان رسید.

کوهستان اولین چیزی بود که وقت رسیدنم به سانتیاگو، آن زمان که هنوز دوازده سالم هم نبود و حتی یک کلمه اسپانیایی صحبت نمی‌کردم، توجهم را جلب کرد. حتماً یکی از اولین کلماتی است که یاد گرفته‌ام. حتماً از پدر و مادرم پرسیده‌ام چه نام دارند، من... صبر کن، صبر کن، این‌ها را از خودت درمی‌آوری! تو نمی‌خواستی یک کلمه اسپانیایی حرف بزنی، ولی بیشتر آن‌چه را به این زبان گفته می‌شد، می‌فهمیدی؛ کلمه‌ی *Montañas*، کوهستان، را بارها و بارها شنیده بودی، پس بیا و با غلونکردن بیش از حد در این دفتر خاطرات، به این *Retorno*، بازگشت، احترام بگذار، آرل. ثابت کن که واقعاً تبعید را پشت سر گذاشته‌ای. چون آن‌جا، در آن دنیای بی‌رحمی که کسی نمی‌دانست تو که بودی، می‌توانستی گذشته‌ات را ابداع کنی و مثل دیگرانی که کراوات می‌بندند، گذشته‌ای به خود ببویزی. بی‌دلیل نیست که یونانی‌ها تبعیدی‌ها را دروغگو می‌نامیدند؛ متظاهر، تحریف‌کننده‌ی واقعیت؛ چون چه کسی می‌تواند رجزخوانی‌هایشان را درباره‌ی قهرمانی‌ها یا ثروتشان در موطن تأیید کند؟ چه کسی مادر و مادر بزرگشان را، اصل و نسبشان را می‌شناسد؟ اما این‌جا در شیلی، در این‌جا که جمعیتی از دستان خوشامدگو و چشمان کاوشگر در انتظارت هستند، خوب، نمی‌شود برای تأثیرگذاری، با گذشته بازی کرد؛ موافقی؟

اما این واقعیت دارد که عشق من و کوهستان عشق در اولین نگاه نبود.

اولین حسم از کوه‌های آند، آن زمان در ۱۹۵۴ که مجبور به پیروی از پدر آزاردیده و مادر وفادارم، از نیویورک محبوبم دل‌کندم تا در کشوری ساکن شوم که هیچ میلی به شناختش نداشتم، دور از بیس‌بال و فیلم‌های موزیکالم، دور از دوستانم و آپارتمانمان در خیابان ریورساید که می‌توانستم از آن دختران بارنارد را با پاهای کشیده‌شان تماشا کنم که تنیس بازی می‌کردند، دور از معلم‌هایم

در دالتون در خیابان ۸۹ شرقی، دور از هر چیز آشنایی، آن‌چه در اولین لحظات تبعید کودکانه‌ام به آند به من هجوم آورد... فکر کنم بهترین کلمه «وحشت» است؛ کوهستان وحشت را در جانم نشانده. آن سرایشی‌های تسخیرناپذیر، حجم عظیمی که نیمی از آسمان را تصرف کرده بود، با نوعی حس خفگی ضربان قلب کوچکم را تندتر کرد، من را از دنیا جدا کرد و به من گفت که در این خاک غریب اسیر شده‌ام، بی‌مجال برای تعلیق حکم.

اما چیزی نگذشت که فهمیدم بی‌کرانگی این رشته‌کوه در دل خود جان‌پناهی را فراهم می‌آورد؛ نوعی صمیمت مادرانه برای آنان که زیر قله‌هایش مأوا می‌گزینند. چون فقط کافی بود سر بلند کنی تا بدانی که شرق کدام طرف است و جنوب، همین‌طور شمالی که دلتنگش بودم: امکان نداشت کسی در شیلی راه‌گم کند. شاید به همین سبب بود که برای پسری که در نوزادی از زادگاهش در آرژانتین بیرون و در کودکی برای شهرش در آمریکا سوگوار شده بود، تاب آوردن در دهی سانتیاگو به روشی برای زیستن بدل شد که خدایانی پشتیبانش بودند، خدایانی که از دروازه‌ی بهشت حفاظت می‌کردند.

و آن هنگام که اجازه داد کشور اغواش کند، این کشور بی‌شک برای پسری نوجوان و سپس مردی جوان حکم بهشت داشت؛ گرچه به‌وضوح برای بسیاری از ساکنانش دوزخ بود. آفت فقر و بی‌عدالتی به جان این سرزمین باشکوه افتاده بود. با این‌همه، بخت‌یار بودم و در زمانه‌ای به بلوغ رسیدم که آن ساکنان آماده‌ی وعده‌ی شیلی دوست‌داشتنی بودند؛ زمانه‌ای که اکثریت خواهان چشیدن طعم بهشت یا بیش از آن بودند. بخت‌یار بودم که در زمان انقلاب به دوره‌ی مردانگی پا گذاشتم. نه یک انقلاب معمولی؛ انقلابی که آئنده، آن زمان که در سال ۱۹۷۰ رئیس‌جمهور منتخب شده بود، رقم زد؛ آن انقلاب صلح‌آمیز و دموکراتیک بی‌باور که برای آفرینش دنیایی آزاد و عدالتمند برای همه، باید دشمنان را



کشت. انقلابی به وسعت کوهستانی که ناظر سه سال شادمانی و ظفرمندی ما بود؛ چون هیچ چیزی با حضور در مرکز پرشور تاریخ برابری نمی‌کند؛ با آرام آرام برافروختن شعله‌ی آگاهی به این‌که الزامی نیست دنیا آن طوری که می‌شناختیم بماند؛ با اطمینان به این‌که همه‌ی زشتی‌ها و اشتباه‌ها و بی‌عدالتی‌های جهان قابل تغییر است. هیچ چیز با این برابری نمی‌کند که مردم، ال پوئبلو، را متقاعد کنی که اربابان مقتدر سرنوشت‌مان هستیم؛ سه سال پیش‌روی همراه با میلیون‌ها نفر به سوی آزادی زیر نگاه آن کوهساران، انگار که کوه‌ها می‌توانستند تضمین کنند هیچ چیز رؤیاهای ما را نخواهد آشفته؛ انگار افق آن جا بود که راهمان را هموار کند و مرگی وجود نداشت.

و بعد کوهستان محو شد، تبعید آن را بلعید. آن زمان که بیش از همیشه به زحمی جایگزین نیاز داشتیم که به درونش بخریم، حفره‌ای خالی در برابرمان بود. درست لحظه‌ای که ته‌مانده‌های دوام و بقا از میان رفته بود، کشور محبوبمان تحت تعرض مضاعف دیکتاتوری پینوشه و گذر کم‌خسونت‌تر زمان - که چرخ‌دنده‌های ناگزیر اشتباه به‌یاد آوردن‌ها و محو شدن خاطره‌ها را رقم می‌زد - به‌سوی فروپاشی می‌رفت. تنها چیزهای به‌جامانده حس غم‌بار پوچی بود و از کارافتادن قطب‌نمای هستی؛ محو شدن جهات اصلی به دست نیرویی اهریمنی. سرگردان. جدامانده. آشفته‌حال.

به‌محض این‌که از شیلی به بوئنوس آیرس رسیدم، فقط چند ماه بعد از کودتا، آن‌جا، در مسطح‌ترین شهر روی زمین، محصور در میان هزاران کیلومتر جلگه، حس می‌کردم که کوهستان مرا از درون می‌خواند؛ مچاله‌شده، در شبکه‌ای بی‌بخشش و بی‌فراموشی از سلول‌های مغزم، در انتظار دستاویزی برای تحقق، در انتظار تبلور من در تک‌تک نوروں‌هایم و این‌جا، در انتظار این صبح در سانتیاگو

در پایان ژوئیه‌ی ۱۹۹۰، وقتی که بتوانم از ثبات این کوهستان سیراب شوم و حس نکنم که همه‌چیز دوروبرم، *Tambalearse*، در حال فروپاشی، است.

وقتی روزهای تبعیدم به ماه‌ها بدل شد و ماه‌ها به سال‌ها، یاد گرفتم که گیجی این نابجایی را اداره کنم؛ تظاهر کنم که می‌توانم بدون کوهستان زندگی کنم. این بلایی است که تبعید بر سرت می‌آورد؛ مثل تحلیل رفتن عشقی که به عزیزی داشتی و قسم خوردی که هرگز از آن فارغ نخواهی شد و بعد، یک روز می‌بینی که با کسی دیگر شراب می‌نوشی؛ می‌بینی که در بلواری غریبه قدم می‌زنی و حتی ذره‌ای پشیمانی در وجودت نیست و به خودت می‌گویی که می‌توانی دور از کوهستان زندگی کنی؛ که البته نمی‌توانی؛ که البته می‌بینی که چه بر سر پسرت می‌آید. کوه‌ها کم‌کم از نقاشی‌های رودریگوی من حذف شدند. این اتفاق کوچکی نبود. از هر کودکی در شیلی بخواهید که از هر چیزی که دوست دارد، نقاشی بکشد، پیش از این‌که یک آدم بکشد یا یک ابر یا یک درخت، بالای صفحه را با ردیفی از قله‌های تیز پر می‌کند؛ پس وقتی قله‌های زیگ‌زاگی کم‌کم از نقاشی‌های پسران و دختران تبعیدی‌مان حذف می‌شدند، آن را هشدار می‌دانستیم از خود خاک شیلی که *Cuidado*، زنه‌ار، که کشور در نگاه آن‌ها و شاید در نگاه ما کم‌رنگ می‌شد.

و بعد کودکی، خواکین ما، در تبعید، در هلند سراسر مسطح به دنیا آمد و حتی یک تپه هم در نقاشی‌هایش نبود و حتی تلاش نکردیم اشاره‌ای کنیم به این‌که کوهی در نقاشی‌اش بگنجانند و مجبور شدیم که خاطرات ما را زنده یا خواسته‌های ما را عملی کنند. در این زمینه هم، مانند خیلی موارد دیگر، آنخلیکا عاقل‌تر بود و اصرار داشت که پسر کوچکمان را از شنیدایی‌ها و طلب‌های بزرگ‌سالانه‌ای که در وجود رودریگو تزریق و به آن ترغیبش کرده بودم، دور نگه دارد. حال که خواکین یازده‌ساله با ما به شیلی‌ای

برگشته که در آن متولد نشده، خواب‌ها و نقاشی‌هایش کم‌کم از اوج و فرودها لبریز می‌شوند. خواهیم دید که تطابق با این شرایط چقدر طول خواهد کشید. خواکین چندان به زندگی در این‌جا یا ترک دوستانش مشتاق نیست. او از دیکتاتوری در امان است، ما در سال ۱۹۹۰، برای همیشه به شیلی بازگشته‌ایم، وقتی که دیگر پینوشه بر شیلی حکمرانی نمی‌کند؛ اما نمی‌توانیم خواکین را از عواقب دیکتاتوری در امان نگه داریم، او از ویرانی‌های محتمل این بازگشت در امان نیست. از تکرار داستان پدرش هم در امان نیست. تقریباً هم‌سن‌وسال او بودم که از آمریکا کنده و به سرزمینی بیگانه آورده شدم. اما او عموزاده‌هایی دارد که اغلب آن‌ها را می‌بیند و آن‌قدر اسپانیایی بلد است که کارش را راه بیندازد و با برادر بزرگ‌تری که هوایش را دارد، از پس این ماجرا برخواهد آمد، می‌دانم که خیلی زود کوهستان بهترین دوستش می‌شود، جای نگرانی نیست.

با او سخن می‌گویم یا با خودم؟

این منم که نگرانم و به تسلای نیاز دارم؟ آیا در این نشاط سحرگاہی، پریشانی غربیی دارم که از وجودم زدوده نمی‌شود؟ آیا به پایداری بی‌تزلزل کوهستان چنگ انداخته‌ام، چون می‌ترسم مردی که اکنون به آن‌ها می‌نگرد، چنان خُرد و بازساخته شده باشد که این بازگشت را سخت کند؟ ممکن است این فاصله‌ی هفده‌ساله چنان من و کشورم را تغییر داده باشد که ترمیم‌ناپذیر باشد؟ آیا مردم شیلی، پوئبلو، که با آن شور پشتیبانشان بودم، این کلمات پرتردید را شاهده‌ی بر تباهی من می‌دانند؟

کوهستان هنوز این‌جاست، اما پینوشه هم هست، تأثیرات پینوشه هم هست.

دو سال پس از شکستش در همه‌پرسی ۱۹۸۸ وادار شد از

ریاست‌جمهوری کناره‌بگیرد؛ اما همچنان برای هشت سال آینده فرمانده ارتش است و از آن موضع تسخیرناپذیر تهدیدهایی می‌کند و بلوآهایی راه می‌اندازد؛ تأکید می‌کند که اگر به سراغ یکی از مردانش بروند، *El Estado de Derecho*، حکومت قانون، به پایان خواهد رسید. به عبارت دیگر، با تمام وجود می‌خواهد ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ دیگری راه بیندازد. قیدوبندهایی که برای کنترل انتقال به دموکراسی به دست آلون، رئیس‌جمهور منتخب جدیدمان، به کار می‌برد، به همان اندازه سفت و محکم‌اند که وحشتی که در وجود جمعیت زخم‌خورده لانه کرده است. کلمات قیدوبند را بی‌جهت انتخاب نکردم. پینوشه، به تقلید از فرانکو، رجز خوانده بود که وقت رفتن «*Todo atado y bien atado*»، همه‌چیز را بسته، قرص‌ومحکم کرده». قانون اساسی او که در سال ۱۹۸۰ با خدعه تصویب شد، تضمین می‌کرد که دموکراسی ما *Protegida*، حفاظت‌شده است، (اما در برابر چه کسی؟ در برابر مردم، در برابر دستیابی به دموکراسی.) و *Tutelada*، آموزش‌داده‌شده است (انگار ما کودکانی محتاج آموزگار و نظارتیم). نتیجه این‌که اصلاحات ناممکن است، چون همه‌ی نهادها سر جاییشان می‌خکوب شده‌اند: قانون‌گذاران، هیئت دولت، دیوان عالی کشور، نیروهای مسلح، تک‌تک حوزه‌های اقتدار در اشغال حامیان رژیم سابق هستند. حتی مجلس هم نمی‌تواند بدون توافق با حامیان پینوشه کاری کند؛ چون سناتورهایی که پیش از ترک دفترش تعیین کرد، می‌توانند هر قانونی را که میراث او را تهدید کند، وتو کنند. و پیروانش اقتصاد، رسانه، دانشگاه‌ها را در دست دارند. بسته، قرص‌ومحکم. مقید به قوانین تصویبی گذشته: *The Leyes de Amarre. Amarra*، بسته‌شده، درهم‌تنیده، طناب‌پیچ.

آن‌چه در این کلمات تحمیل‌شده بر شیلی پس از پینوشه برایم حیرت‌انگیز و وحشت‌آور است، این است که چگونه مفهوم بندگی

زیرا عصری را در اوایل دهه‌ی هشتاد به یاد می‌آورم که در اسمیتسونین<sup>۱</sup>، در واشینگتن دی‌سی با برونو بتلهایم<sup>۲</sup>، نویسنده‌ی اتریشی و روان‌شناس کودک، شام می‌خوردم. پرسید: «چند وقت است که از شیلی دوری؟» از ۱۹۳۹ در آمریکا بود، بعد از فرار از آلمان هیتلری و یازده ماه اسارت در داخائو<sup>۳</sup> و بوخن‌والد<sup>۴</sup>. وقتی گفتم که هفت سال شده، سری تکان داد و لبخندی زد. مرد بشاشی نبود؛ اما یادم هست که لبخند زد. گفت: «خوب است. وقتی به پانزده سال برسی، دیگر بر نمی‌گردد. حتی اگر هم برگردی، برخواهی گشت.» حتی اگر هم برگردی، برخواهی گشت.

پاسخ آن شبم به بتلهایم تعریف‌کردن داستانی بود، روایتی احتمالاً جایگزین، که نویسنده‌ای دیگر در بوئنوس آیرس برایم تعریف کرده بود، آگوستو روآ باستوس<sup>۵</sup>، نویسنده‌ای سرآمد که در اواخر سال ۱۹۷۳ به دیدارش رفته بودم. من، شکست‌خورده و افسرده و در ابتدای تبعیدی که پایان روشنی نداشت، روآ را متخصصی در آوارگی و محرومیت می‌دیدم: در سال ۱۹۴۶ از دیکتاتوری مخوف کشورش، پاراگوئه، گریخته بود و هنوز نتوانسته بود نزد رودهایی بازگردد که منبع الهامش بودند. یکی از بی‌شمار هم‌وطنانش بود که دور از وطن زندگی می‌کردند، در حقیقت یک سوم جمعیت کشور از پاراگوئه رفته بودند؛ حدود صد میلیون نفر از سرزمینشان بیرون رانده شدند. نصیحتی برایم داشت؟

به من گفت، بومیان گوارانی باور دارند که تبعید نوعی مرگ است؛ که آن که تبعید می‌شود، سفری به کشور مردگان را آغاز می‌کند. نصیحتش این بود: به این سفر آگاه باش. در جوامعی که غربی‌ها، از سر جهالت، بدوی می‌دانند، بدترین توهین این است که کسی را یتیم بنامی؛ چون این یعنی که مردمت را، آن چه را هر روز به زندگی ات معنا می‌بخشد، از دست داده‌ای. حواست به یتیم‌شدنت باشد؛ به آن چه نفی بلد از تو می‌سازد، حواست باشد که روحی سرگردان نشوی.

و سرکوب را به تصویر کشیده و تلقین کرده‌اند. شیلی چنان تهدید شده که انگار زندانی‌ای *Amarrado*، بسته‌شده به صندلی یا تخت‌خوابی فلزی در زیرزمینی تاریک است که تک‌تک دست‌ها و پاهایش زنجیر شده و هر چشمی با بارقه‌ای از اعتراض، بسته شده است. مرا به یاد سرنوشت ایمونچه می‌اندازد؛ موجودی افسانه‌ای در اسطوره‌های شیلی، کودکی که شیاطین زیر زمین او را دزدیدند، همه‌ی سوراخ‌های بدنش را دوختند، کور، کر، لالش کردند، کودکی عاجز، سوژه‌ی آزمایش‌های اسیرکنندگان.

واضح است که اغراق می‌کنم. پینوشه قادر مطلق نیست و مابیی شک در سال‌های آتی راهی برای محدود کردن اقتدار و سلطه‌اش خواهیم یافت. و با این همه، این که چنین واضح تصویری از بی‌رحمی و اضطراب می‌سازم، این که به استعاره‌هایی از شکنجه و عجز دست می‌اندازم، نشانه‌ای دلهره‌آور است از این که چگونه وحشتی که کشورم را فاسد کرده، در جانم رسوخ کرده است. شاید این منم که بسته شدم، همراه با دیگران، با بندهایی ناپیدا تر. شاید این منم که *atado y bien atado*، بسته و قرص‌ومحکم شده‌ام، با طناب‌هایی از تاریخ، از تبعید، از آن چه باید برای بقا انجام می‌دادم، تا بتوانیم به خانه برگردیم. آیا وجد و شادی از پایداری آند هم خیالی دیگر است؟ آیا می‌توان همچنان از دیدن تک‌تک قلعه‌ها و شفق هر غروب لذت برد و باز هم در این تصویر جا نگرفت و دیگر به این جا تعلق نداشت؟ به‌زودی می‌فهمم.

\*\*\*

این‌گونه نبود که از پیش هشدار می‌نگرفته باشم.

این چیزی است که به آن یکی خودم می‌گویم، به مردی که سال ۱۹۹۰ خاطرات را می‌نوشت، این چیزی است که اکنون، بیست سال بعد درک می‌کنم.

۱. Smithsonian institution: مؤسسه‌ای که در سال ۱۸۴۶ با همکاری گروهی از موزه‌ها و مراکز تحقیقاتی با هدف «افزایش دانش» در ایالات متحده تأسیس شد. اسمیتسونین بزرگترین موزه علمی، فرهنگی، تحقیقاتی جهان است. Bruno Bettelheim: روان‌شناسان، محقق و نویسنده‌ی اتریشی-آمریکایی.

۲. Dachau: یکی از بزرگ‌ترین اردوگاه‌های کار اجباری ارتش نازی در نزدیکی مونیخ.

۳. Buchenwald: از اولین و بزرگ‌ترین اردوگاه‌های کار اجباری ارتش نازی در نزدیکی شهر وایمار.

۴. Augusto Roa Bastos: نویسنده‌ی اهل پاراگوئه که حکمران اول و پسر بشر از آثارش هستند.

رها کردند: واقعاً بهتر است مراقب رفتارم باشم. مراقب رفتارم باشم؟ من، برعکس، انتظار داشتم که دولت پرونیستای ' جناح راستی با ارائه‌ی گذرنامه‌ای به‌رنگ آبی تیره فعالیت‌های انقلابی‌ام را تشویق و حمایت کند، گذرنامه‌ای که امکان سفر به کل دنیا و کار برای گروه مقاومت حمایت‌شده از سوی *La flamante República Argentina*، جمهوری نوظهور آرژانتین، را به من می‌داد. درست است که با پذیرفتن شهروندی شیلی، از حق تولدم در آرژانتین دست کشیده بودم، اما طبق قانون، آرژانتین نمی‌توانست از من دست بکشد. این نقشه‌ای بود که در سانتیاگو، وقتی فهمیدم که راهی تبعید شده‌ام، در سر می‌پروراندم. رؤیای آن گذرنامه‌ی خیالی اجازه داده بود در برابر درخواست پناهندگی مقاومت کنم و پیشنهاد آن مقامات سازمان ملل را که برای گفت‌وگو با پناه‌گرفتگان در سفارت آرژانتین آمده بودند، رد کنم. من، فراری و تحقیرشده، می‌خواستم آن زمان که آب بالا می‌آمد تا خفه‌ام کند، به تنها ریسمانی که از عزت نفس برایم مانده بود، چنگ بیندازم. مصمم بودم نقش تبعیدی قهرمان را بازی کنم؛ قهرمانی خدای‌گونه از دل آثار بایرون که در جست‌وجوی عدالت و زیبایی قاره‌ها را درمی‌نوردد؛ نه قربانی ناشناس دیگری میان سیل میلیونی فراریان کشتار جهانی. در تلاش برای پناه‌دادن به وجود درهم‌شکسته‌ام، وانمود می‌کردم که کنترل آن کسی که بودم و جایی را که جسمم قصد سفر به آن داشت، به دست دارم. و به‌رغم خوشامدگویی نه‌چندان گرم آرژانتین، هنوز این توهم را در سر داشتم و صبح پس از رسیدنم، مملو از عشق و سرگشتگی، آماده شدم که با رهبران ام‌ای‌پی‌یو<sup>۱</sup>، حزبی انقلابی که عضو بودم، دیدار کنم. مجهز به آزادی موهوم پیش‌رو و در پناه گذرنامه‌ی آرژانتینی که هنوز به دست نیاورده بودم و بعد از ماه‌های پراست‌بخت‌و‌جدل و به‌یمن آخرین‌آشنایان مردد پدرم در دولت، به دستم رسید، اختیار جسم و حتی روانم را به سه مردی سپردم که ریاست حزب را در تبعید به عهده داشتند. اکنون باورش برایم سخت است که زندگی خود و خانواده‌ام را به مردانی سپردم که از من سی‌ویک‌ساله بزرگ‌تر نبودند (و اغلب کوچک‌تر بودند)؛ کسانی که به‌اندازه‌ی من از شرایط تازه‌ای که در آن روزگار می‌گذرانیدیم، گیج بودند. اما آن

۱. Peronist: طرفداران رئیس‌جمهور خوان پرون.

۲. Movimiento de Acción Popular Unitario (MAPU): جنبش مردمی کنش واحد، حزب چپ‌گرای کوچکی در شیلی.

و وقتی برگردی چه می‌شود؟  
نگاهی سرشار از رمزوراز به من انداخت. «اگر که برگردی، منظورت این است که اگر که برگردی.»  
«بله. اگر که برگردی چه می‌شود؟»  
«گوارانی‌ها بازگشت تبعیدی را طوری جشن می‌گیرند که انگار از مرگ بازگشته است.»

تمام هفده سال آتی با تمام وجود به داستان بومیان گوارانی چنگ انداخته بودم. و وقتی که بالأخره برگشتم، در ۱۹۹۰، کوه‌ها را شاهی بر نادرست‌بودن سخن بتلهاپیم می‌دانستم؛ بر این‌که تبعید تا ابد بر تو انگ نخواهد زد؛ که می‌تواند تنها پیرانتری در زندگی‌ات باشد. آشفتگی تردیدهایی را که در وجودم بود نادیده گرفتم: اگر بتلهاپیم راست گفته باشد، چه؟ اگر آینده‌ی واقعی‌ام در خارج رقم خورده باشد، چه؟ اگر شیلی بیشتر به کشور مرگ بدل شده باشد تا سرزمین زندگی، چه؟ کشوری مالا مال از ترس و بند و ساکنانی لب‌دوخته و تن‌دوخته مانند ایمونچه؛ مانند کودکی کروزال؛ اگر که برگشت هیچ معنایی نداشته باشد، چه؟  
این افکار تیره شیوه‌ای برای آغاز بازگشت به خانه نبود.

آن زمان با خود شرط کردم که کوه‌ها حقیقت را به من می‌گویند. بازگشتم به شیلی را مانند بازگشت از مرگ جشن گرفتم؛ اطمینان داشتم که من برای ابد یتیم نخواهم ماند؛ نمی‌توانستم که بمانم.

آرژانتین، ۱۹۷۳. آن جا و آن زمان بود که همه‌چیز آغاز شد؛ همه‌ی تردیدهایی که سر برآوردند؛ آینده‌ای که تاریخ برایم رقم زده بود که اصلاً برایش آماده نبودم، آن زمان که بیش از همیشه گم شده بودم؛ تصمیم‌هایی که می‌گرفتم، بی‌این‌که بدانم چه می‌کنم؛ همه‌ی این‌ها مرا به امروز در سال ۲۰۱۰ رساند که تلاش می‌کنم گذشته را درک کنم.

تا آن روز در اوایل دسامبر ۱۹۷۳ که در فرودگاه بوئنوس آیرس فرود آمدم، نمی‌دانستم که پلیس آرژانتین رؤیای اقامت نامحدودم در این کشور را بر باد داده است. بازجویی‌های نیروهای امنیتی ساعت‌ها ادامه یافت تا این‌که مرا با هشدار ی

دوران، دوران جنگ بود و من خود را بیش از هر چیز مبارز، جنگنده، می دیدم. یک میلیتنت، کلمه‌ای برگرفته از میلس میلیتیس<sup>۱</sup> در لاتین به معنی سرباز پیاده. تصویری که می خواستم به نمایش بگذارم، سربازی در جنگ ضدفاشیست بود. کسی که معنا را در سلسله مراتبی از دستورات و اطاعت‌ها می بیند تا مهره‌ی پیاده‌ای باشد دنباله‌روی راهبردهای صادره از خرد جمعی مغزهای متفکر.

این تنها مواجهه‌ی مهمی نبود که بوئنوس آیرس برایم تدارک دیده بود. اولین صبح تبعیدم جاکوبو تیمرمن، روزنامه‌نگار برجسته‌ای که لا‌اپینیون را می‌گرداند، احضارم کرد. این روزنامه‌ی آرژانتینی بابت داستان تجربی لجام‌گسیخته‌ای که درباره‌ی انقلاب شیلی نوشته بودم و به‌تازگی در بوئنوس آیرس چاپ شده بود، جایزه‌ای به من داده بود. شاید تیمرمن می‌خواست برای تبلیغ کتاب کمکم کند؟ اما قصدش این نبود. تیمرمن گفت: «پیشنهادی برایت دارم. کار؛ چهار مقاله درباره‌ی آن‌چه در چند ماه گذشته در سفارت آرژانتین گذشت؛ هزار پناهنده، از کل آمریکای لاتین؛ باید چیزهای جالبی، چیزهای عجیبی، اتفاق افتاده باشد.»

بی‌شک با چنین مقاله‌هایی روایت اندوه‌باری از رخداد‌های انقلاب تصویر می‌شد؛ انقلابی که در آتش سوخت و قهرمان‌هایش که گیر افتادند و غریو مرگ را از پشت دیوارها شنیدند. اما گفتم نه ممنون، نه، فقط وقتی می‌توانم از این ماجرا بنویسم که همه‌ی واقعیت را فاش کنم و اکنون وقتش نیست که فلاکت و بدبختی‌هایمان را برای دنیا به نمایش بگذاریم؛ مجبور خواهیم شد عمق خیانت و بدبختی و بزدلی را کندوکاو کنیم. داستان کسانی که امید و ایمانشان را زنده نگه داشته بودند، در میان داستان مردی که برای فرار از زنش به سفارت آمده بود و توهین‌هایی که بین اعضای سه حزب انقلابی بولیوی ردوبدل می‌شد، گم می‌شد. مقاله‌های من توجه را از مبارزه با خونتاً<sup>۲</sup> پرت می‌کرد و همچنین از تصویری از پیروزی که اگر می‌خواستیم موفق شویم، باید از آن تغذیه می‌کردیم.

جاکوبو گفت: «به تصمیمت احترام می‌گذارم، اما فکر می‌کنم بیان واقعیت همیشه لازم است؛ هر عواقبی که داشته باشد. و درباره‌ی زمان مناسب،

دکمه‌ی همکف را که می‌زد، گفت: «همین الآن با تیمرمن جلسه داشتیم. قرار شد یک مقاله درباره‌ی مرگ ویکتور خارا<sup>۳</sup> برای لا‌اپینیون بنویسم، هزار دلار.» خنده‌ای سر داد. «قرار شد این مبلغ را بهم بدهد. کل دنیا خبردار می‌شوند که دست‌های ویکتور را با تبر قطع کرده‌اند!»

به او پردیم که: «اما وقتی او را کشتند این کار را نکردند، شنیدم که کتکش زده‌اند، شاید دست‌هایش را شکسته باشند، ولی کسی دست‌هایش را با تبر قطع نکرد.»

او کارش را کرد و مقاله‌اش را نوشت و افسانه‌ی آوازخواندن ویکتور خارای شکست‌ناپذیر در استادیوم با بازوانی خون‌چکان تا دهه‌ها به جا ماند.

۱. *Death and the Maiden*: نمایش‌نامه‌ای نوشته‌ی دورفمن که روایتگر ماجرای زنی است که پس از کودتا شکنجه می‌شود و سال‌ها بعد، شکنجه‌گر بر حسب اتفاق در خانه‌ی او سکنا می‌گزیند.

۲. *Junta*: واژه‌ای اسپانیایی به معنای شورای نظامی است؛ همچنین به مجموعه‌نظامیانی اطلاق می‌شود که با کودتا قدرت را به دست گرفته‌اند.

۱. Miles militis

۲. *Junta*: واژه‌ای اسپانیایی به معنای شورای نظامی است؛ همچنین به مجموعه‌نظامیانی اطلاق می‌شود که با کودتا قدرت را به دست گرفته‌اند.

و این بود که از همان ابتدا به استقبال آمد؛ سرگردانی چندوجهی هر نویسنده‌ای در تبعید، هر نویسنده‌ای که در سال‌های جنگ به دام افتاده، هر نویسنده‌ای که در دنیایی سراپا ملوث به دروغ در جست‌وجوی نماهای گریزان چندگانه‌ی حقیقت است.

آن صبح اول در بوئنوس آیرس، به من نشان داد که راه‌جستن در میان وسوسه‌ها و تله‌هایی که احتمالاً دور از سرزمین اسیرش می‌شویم، چه طعمی دارد. بوئنوس آیرس جایی بود که برای اولین بار دانستم یک خارجی چقدر می‌تواند احساس ضعف و آسیب‌پذیری بکند و چه بر سرت می‌آید وقتی همه‌ی پناهگاه‌هایی که قدرشان را ندانستی فرومی‌ریزند. بوئنوس آیرس جایی بود که فهمیدم کافکا واقع‌بین بود، وقتی از یک اتاق انتظار به اتاق بعدی می‌رفتم، در جست‌وجوی کسی، هر کسی که لطف کند و پیش از این‌که دست جوخه‌ی مرگ به من برسد، گذرنامه‌ای به من بدهد؛ چون واضح بود که کشتاری در راه است و سرکوبی به همان وحشتناکی سرکوب شیلی بر سر انقلابیون آرژانتینی هم آوار خواهد شد و بر سر هر کسی که کوچک‌ترین ارتباطی با آن‌ها داشته باشد. می‌خواهند شما را بکشند، همه‌تان را، متوجه نیستید؟ می‌خواهند مثل سگ شکارتان کنند، با شما مثل سگ رفتار خواهند کرد؛ پست‌تر از سگ؛ چون سگ‌ها حقوقی دارند که شما حتی در خواب هم نمی‌بینید، و دوستان آرژانتینی‌ام پاسخی به من می‌دادند که خود من، تا پیش از کودتا، در شیلی می‌گفتم، آن زمان که یک‌دنده و کر بودم. اطمینان می‌دادند که در کشورشان چنین اتفاق‌هایی نخواهد افتاد؛ که نباید نگران این نوع مرگ ناگهانی دموکراسی باشیم که شیلی را نابود کرد، که بی‌شک من اغراق می‌کنم. نباید از آن ترسید و آریل، ما مثل شما که مجبور به ترک سرزمینتان شدید، کشورمان را ترک نمی‌کنیم. در بوئنوس آیرس بود که برای اولین بار عبث‌بودن پیامبری را، در سرزمینی بیگانه که زبان آشفته‌ات را نمی‌فهمند، درک کردم. در بوئنوس آیرس بود که آموختن این درس‌ها آغاز شد، این درس‌ها و درس‌های بسیار دیگر.

پس عاقلانه بود که در برنامه‌ریزی سفر سال ۲۰۰۶ برای فیلم داستان زندگی‌ام، بوئنوس آیرس را مقصد اول بدانیم. پیتر ریمونت، کارگردان فیلم، می‌خواست از من در نقاطی فیلم بگیرد که زمان نوزادی آن‌جا بودم، می‌خواست وقتی از من فیلم

بگیرد که به دیدن خواهرم الئونورا و عموزاده‌ام لئوناردو می‌روم و گپ می‌زنم و از همه بیشتر می‌خواست وقتی از من فیلم بگیرد که آلبوم خانوادگی را ورق می‌زنم و دنبال عکس‌ها و اسنادی می‌گردم که پیشینه‌ی جابه‌جایی‌های خانواده‌ام را زنده می‌کنند. و خودم هم، کارهای ناتمامی در بوئنوس آیرس داشتم. پسر سی‌ونه‌ساله‌ام، رودریگو، که در نقش مسئول لوکیشن و دستیار تهیه‌کننده همراهان بود، سال‌ها تأکید می‌کرد من دینی به زادگاهم دارم که باید بپردازم.

درست پیش از ترک بوئنوس آیرس در فوریه‌ی ۱۹۷۴، برای خداحافظی بابا پیتزی، مادر بزرگ عزیزم، توقفی کردم؛ کسی که بیش از همه درباره‌ی تبعید می‌دانست، چون نه یک بار، که دو بار، مجبور شده بود زادگاهش اودسا را ترک کند. البته این تنها عامل پیوندمان نبود. مادر بزرگ نیمه‌بلشویک بود، مترجم تروتسکی<sup>۱</sup> در برست - لیتوفسک<sup>۲</sup>. شنیده بود که تروتسکی گفته حاضر است به‌خاطر حفظ انقلاب از همه‌چیز دست بکشد، از همه‌چیز به‌جز خود انقلاب. و هر دوی ما عشقی مشترک به ادبیات داشتیم. او اولین مترجم اسپانیایی آنا کارنینا بود و روزنامه‌نگار و نویسنده‌ی داستان‌هایی برای کودکان.

بیش از همه لذت‌وافری را که از زندگی می‌برد، دوست می‌داشتم، نجات‌یافته‌ی سفرهای ادیسه‌وار و فجایع فراوان، زنی که جنگ جهانی اول و خیزش کمونیستی و جنگ داخلی روسیه را پشت سر گذاشته و توانسته بود با پسرش، پدر من، بی‌آسبایی بر جسمش، جان به در ببرد و بعد، چند دهه بعد، در آرژانتین، در روزی پرآشوب به‌خاطر بلوای خدا می‌داند کدام ژنرال، بابا پیتزی من در مسیر ایستگاه اتوبوس صدای شلیکی شنیده بود و پایین را نگاه کرده بود و دیده بود انگشت اشاره‌اش نیست. به همین راحتی، چیزی حیرت‌انگیز برای نوه‌ی کوچکش که با بهت انگشتم را بر پوست براق گردی بیخ انگشتم می‌کشیدم. ارتباط ما به این خاطر ممکن شده بود که انگلیسی را (و البته روسی، فرانسوی، اسپانیایی و آلمانی را) سلیس صحبت می‌کرد و من بچه‌ای تک‌زبانه بودم که فقط به زبانی

۱. Trotsky؛ لئون داویدویچ تروتسکی (۱۸۷۹-۱۹۴۰) فیلسوف، متفکر، انقلابی، تاریخ‌نگار، روزنامه‌نگار، سیاست‌مدار و نظریه‌پرداز مارکسیست روس.

۲. Brest-Litovsk: عهدنامه‌ی صلحی که در ۱۹۱۸ بین بلشویک‌ها و قدرت‌های مرکزی (آلمان، اتریش، مجارستان، عثمانی، بلغارستان) طی جنگ جهانی اول در شهر برست بسته شد.

که در نیویورک انتخاب کرده بودم، حرف می‌زد. بابا پیتزی بندی بود برای اتصال به گذشته، حلقه‌ی اتصال به نیاکان، به همه‌ی نسل‌هایی که طی تاریخ با هم جفت شده بودند، و همین‌طور به آینده، زیرا آنخلیکا را دوست می‌داشت و *Nietecita*، نوه می‌خواندش. و در ماه عسل‌مان در سال ۱۹۶۶، وقتی من و آنخلیکا، با ماشین‌های گذری از سانتیاگو تا بوئنوس آیرس و مونته‌ویدئو سفر کردیم، مادربزرگم از ما تازه‌داماد و تازه‌عروس، پذیرایی کرد، و فقط وقتی همه‌مان را به خطر انداخت که در یک تاکسی در اروگوئه، با چتر به راننده حمله کرد؛ راننده‌ای که بابا پیتزی کشف کرد عضو جنبش سفید روسیه<sup>۱</sup> بوده و در نتیجه او را مقصر تنگدستی اش طی محاصره‌ی اودسا می‌دانست. چطور ممکن نشد که سال‌های آخر عمرش کنارش باشم؟ و بالین حال، این کار درست بود؛ تنها کاری بود که می‌بایست انجام شود. چند روز بعد از این‌که در سال ۱۹۷۴ آرژانتین را ترک کردیم، جوخه‌ی مرگ به آپارتمان بابا پیتزی من حمله برد.

جریان را در نامه‌ای برایم نوشت که در پاریس دریافتش کردم و با او تماس گرفتم تا صدای پرنده‌وارش را، با آن تله‌له‌جه‌ی کم‌رنگ روسی، بشنوم که به من اطمینان می‌داد حالش خوب است و بلد است چطور با این تفاله‌ها کنار بیاید.

چند سال بعد، تماسی دیگر، این بار از سوی پدرم در بوئنوس آیرس، خبر داد بابا پیتزی مرده است. گرچه به‌نوعی، پیش از مرگ، تبعید او را برای ما کشته بود. وقتی وادار به ترک آرژانتین شدیم، روزبه‌روز در زندگی ما رنگ باخت و ما مدت‌ها پیش از مرگش، به عزای نبودنش نشسته بودیم.

شاید آن‌جا بود که دلم خواست مرگ او را، جایی معلق در فراسوی زمان و فضا، نگه دارم. شاید نمی‌خواستم با ماهیت جسمانی این فقدان روبه‌رو شوم. شاید آن‌قدر بار رنج بر شانه داشتم که نمی‌دانستم چطور با آن کنار بیایم، آن‌قدر مرگ که نمی‌دانستم کجا جایش بدهم. وقتی تهاجم مخوف ارتش آرژانتین به مالویناس<sup>۲</sup> به احیای دموکراسی در سال ۱۹۸۷ انجامید و توانستم بعد از اولین فرارمان، به

۱. جنبش سفید یا شاخه‌ی نظامی ارتش سفید، ائتلافی از نیروهای ضدکمونیسم بود که طی جنگ داخلی روسیه علیه کمونیسم بلشویک‌ها یا سرخ‌ها (۱۹۱۷-۱۹۲۲/۱۹۲۳) می‌جنگیدند.

۲. Malvinas: فالکلند یا مالویناس مجموعه‌جزایری در جنوب اقیانوس اطلس و تحت حاکمیت انگلیس است. در سال ۱۹۸۲ جنگی کوتاه بر سر تصاحب این جزایر بین آرژانتین و انگلیس درگرفت.

بوئنوس آیرس برگردم، به دلایلی بسیار سر مزار بابا پیتزی نرفتم؛ نه آن وقت، و نه طی سفرهای بعدی‌ام به آرژانتین.

سال ۲۰۰۶، پیش از این‌که راهی فیلم‌برداری شویم، رودریگو به من گفت: «این‌طوری درست نیست.» بیشتر از همه از این گیج شده بود که چرا خاکستر پدر و مادرم، پدربزرگ و مادربزرگ او، در کوزه‌هایی در آپارتمان کوچک خواهرم در بوئنوس آیرس هستند، منتظر تصمیم‌گیری ما در این‌باره که خاکسترها را با خود به آمریکا ببریم یا در ریو دو لا پلاتا پخششان کنیم. در تمام این مدت بقایای آن‌ها جایی برای آرامش ابدی نداشت، درحالی‌که بابا پیتزی دست‌کم در آرامگاهی خفته بود. رودریگو گفت: «به نظرم خیلی عجیب است که تا به حال برای ادای احترام بهش نرفته‌ای. برو و درباره‌ی ایزابلا و کاتالینا بهش بگو. بگو که الآن که خودت نوه داری، درک می‌کنی که چقدر دوست داشته؛ درک می‌کنی وقتی بچه بودی و از پیشش رفتی و بعد وقتی جوانی انقلابی بودی و برای نجات جانانت ازش دور شدی، چقدر دلش برایت تنگ می‌شده.»

و این‌طور شد که صبح یک روز، درحالی‌که تیم مستندساز به‌شیوه‌ی مگس روی دیوار<sup>۱</sup> دنبال‌مان می‌کرد، به لا چاکاریتا رفتیم که گواهی نشان می‌داد بابا پیتزی و پدربزرگم پیدا آن‌جا دفن شده‌اند. من و رودریگو غافلگیر شدیم. بابا پیتزی آن‌جا نبود.

شماره درست بود، *Pabellón* درست بود، اما نه؛ غریبه‌ای در قبر مادربزرگم خفته بود. آن همه نام‌های حک شده بر دیوار عریض، با گل‌ها و نشانه‌هایی دیگر از عزیزبودن خفتگان در بستر مرگ؛ دستی که سنگ مرمر را تمیز کرده بود و پیام گذاشته بود. نام پس از نام، پس از نام، و میانشان هیچ‌یک رایسا لیبوف دو دورفن نبود.

حجم بی‌پایانی از اندوه درونم را می‌انباشت. تا وقتی در گوشه‌ای از وجودم می‌دانستم بابا پیتزی در جایی امن آرآمیده، نیاز نبود خاطره‌اش را زنده کنم یا درک کنم که واقعاً مرده است، اما اکنون... او کجا بود؟

۱. Fly-on-the-wall: شیوه‌ای در مستندسازی برای ثبت وقایع با هدف ارائه‌ی خالص‌ترین شکل واقعیت بدون کمترین دخالت، مثل نگاه به ماجرا از دید مگسی روی دیوار.

زن مهربانی از کارکنان آرامگاه توضیح داد که سال‌ها کسی هزینه‌ی مقبره را نپرداخته و در نتیجه، پدر بزرگ و مادر بزرگ به *Fosa común*، گورستان عمومی، منتقل شده‌اند؛ جایی که فقرا دفن می‌شوند؛ مقصد نهایی فراموش‌شدگان و دیده‌نشده‌گان؛ خیل بی‌پایان گمنامان نبش قبر شده. زن با درایت و ملاحظت گفت: «مقصد نهایی همه‌ی ما؛ امروز یا فردا همه‌مان به آن جا می‌رسیم.»

دیگر تمام وجودم می‌لرزید. به دستانی فکر کردم که نه دستان من بودند و نه دستان رودریگو و بابا پیتزی مرا بر گاری گذاشتند و بردند، آرامشش را آشفتنند، بدون هیچ تشریفات یا مناسکی، هیچ کلامی برای بدرود یا درود، چطور توانسته بودم بستر این بی‌احترامی را ایجاد کنم، حتی ناخواسته؟

و بعد کمی آرامش.

هنگامی که من و رودریگو به سمت گورستان عمومی می‌رفتیم، مردانی را دیدم که در باغ و بین گورها کار می‌کردند. این‌ها بودند؛ این مردان یا برادر یا همکارانشان؛ این‌ها همراهان مردگان بودند، میان مردگان زندگی می‌کردند و از آن‌چه مردگان وقفشان می‌کردند، زندگی می‌گذراندند. فرزندانشان به شکرانه‌ی دانه‌ها و پوسیدن‌های گورستان تغذیه می‌شدند. آن‌ها کسانی بودند که می‌بایست بابا پیتزی را در آخرین سفرش همراهی کنند. آن‌ها هر روز از کنار بقایایش می‌گذشتند، غارتگران و گریه‌های وحشی را دور می‌کردند، از زمین و سنگ‌ها و گیاهان دورش مراقبت می‌کردند؛ آن زمان که من عاجزانه خود را از خشونت پاریس و مسافت‌های آمستردام و مشکلات واشینگتن دی‌سی و خطرات نظامیان سانتیاگوی شیلی نجات می‌دادم، آن‌ها بودند که وقتی من نمی‌توانستم، از عزیزانم مراقبت کردند؛ آن‌ها حق داشتند در شب مرگ مادر بزرگ به روحش آرامش ببخشند، و حتماً وقتی بقایای جسمش در خاک جای می‌گرفت، عشق و مهری از سر آشنایی و وظیفه‌شناسی نثارش کردند.

به گورستان جمعی رسیدم، با آن تکه‌های پوشیده از چمن و درختان عظیم و دیواری پوشیده از گرافیتی‌هایی که اقوامی چون من برای تجدید بیعت نقش کرده بودند و وقتی من و رودریگو به درختی با ظاهری متفاوت و زیبا رسیدیم، همه چیز سر جای خود نشست. گریان در آغوش هم، گریان برای بابا پیتزی‌مان و دیدایمان و والدین درگذشته‌ام و باقی خیل بی‌پایان مردگان، اما بیش از همه برای خودمان؛ در

برابر درختی که ما را برگزیده بود، ما را فراخوانده بود، ایستادیم. مادر بزرگم این جا، زیر این برگ‌ها بود و رودریگو عکسی از دخترانش به من داد، گل‌هایی خریده بود و ما گل‌ها را تک‌تک روی ریشه‌های آن دوست عظیم گذاشتیم که شاخه‌هایش سر به آسمان می‌سایید، هر گلی را از سوی یکی از بازماندگان تقدیم کردیم: این از طرف آنخلیکا و این از طرف خواکین و این از طرف ایزابلا و این از طرف کاتالینا و این از طرف همسر رودریگو، ملیسا، این از طرف من. بعد با درخت حرف زدیم و خواستیم که مراقب بابا پیتزی من باشد و به درخت یادآوری کردم که مادر بزرگم نویسنده بود و تا جایی که من می‌دانم یعنی که خاک باید با احترامی خاص با او رفتار کند و حواسش باشد که خیلی تنها نباشد.

آیا آرامشی که در لا چاکاریتا یافتیم، فقط توهمی دیگر بود؟ راهی دیگر برای آرام کردن شیاطین تبعید و باور به این‌که بیش از این تخریب نشده‌ام، که این شیاطین به زور خود را بین من و بابا پیتزی جا نداده‌اند؟ آیا توهمی از این بود که حلقه‌های زنجیر طویل دودمانم نشکسته است؟

اگر که توهم است، توهمی شیرین و مهم است.

پیرزنی در شیلی -نه به پیری بابا پیتزی من، اما پیر- زمانی داستانی برایم گفت. پیرزن گفت که هر یک‌شنبه، او، بیوه‌ای به نام سارا، به دیدن شوهرش در گورستان می‌رفت و هم‌زمان، زنی دیگر می‌آمد که بر گور پسر مرده‌اش گل بگذارد. آن دو در جاودانگی رنجشان همراه بودند و هفته‌ها و هفته‌ها اوضاع به همین منوال بود. بعد یک روز یک‌شنبه -اولین یک‌شنبه‌ی بعد از کودتا- وقتی سارا به گورستان رفت؛ سروکله‌ی زن دوم پیدا نشد، یک‌شنبه‌ی بعد و یک‌شنبه‌ی بعدی هم نیامد. این‌گونه بود که سارا به هر دو قبر رسیدگی می‌کرد؛ هم برای شوهرش و هم برای فرزند گمنامی که کنار شوهرش خفته بود و به ظاهر دیگر مادری نداشت، گل می‌برد. سارا به من گفت که اوضاع از این قرار است، *Así tiene que ser*، باید که از این قرار باشد، چون وقتی من بمیرم، کسی دیگر حواسش به من خواهد بود و قبر شوهرم را تمیز خواهد کرد و همین‌طور قبر آن پسر را و وقتی دیگر کسی نمانده باشد، باد کارش را خواهد کرد؛ باد و باران کاری را که باید، خواهند کرد و اوضاع خوب خواهد بود و همیشه کسی خواهد بود که به یاد بیاورد.



پس این مایه‌ی تسلایم است: در بوئنوس آیرس همیشه درختی خواهد بود که به یاد می‌آورد. در بوئنوس آیرس؛ جایی که بسیاری از سفرهایم کلید خوردند.

بخشی از دفتر خاطرات بازگشتم به شیلی در ۱۹۹۰

### ۲۳ ژوئیه

در ۱۹۸۳ که برای اولین سفر از سفرهای فراوان بعدی، به سانتیاگو برگشتم، نمی‌توانستم از نوشتن دست بکشم. تمام هفت سال بعد، محنون از میل به جبران آن چه در دوره‌ی تبعید دلتنگشان شده بودم، با حرص از دریای بی‌انتهای روزمرگی شیلی می‌نوشیدم و در تلاش برای تبدیل کشور به شوروی پر معنا، در تلاش برای انداختن بار گناه بی‌صبری بر دوش خودم و بر دوش سرزمین، خودم و مردم، حریصانه اقیانوسی از کلمات بیرون می‌دادم. الگویی از افراطی‌گری و شتاب که بر شیوه‌ی زندگی‌ام در تبعید غلبه کرده بود؛ گری بالقوه در برابر آن چه واقعیت در گوشم زمزمه می‌کرد، وقتی از پروژه‌های به پروژه‌های نو گذر می‌کردم، از مقاله‌ای به داستانی، از داستانی به گزارشی و از گزارشی به شعری، این نمایش‌نامه و آن رمان و رمان بعدی و دیگری و دیگری و پاسخ برای این نشریه و آن سخنرانی، با مهمیز ایمان به این باور که خلاقیت پیوسته‌ام راهی برای اثبات این بود که دیکتاتوری روانم را در هم نشکسته است.

خب، پینوشه رفته است و شیلی دموکرات در سال ۱۹۹۰ مرهم صلح را به من پیشکش می‌کند؛ مجالی که می‌توانم افکارم را جمع و نفسی تازه کنم. نتیجه این‌که روزه‌ی سکوت گرفته‌ام، قسم خورده‌ام که طی شش ماه بعدی در این جا، چیزی ننویسم؛ حتی یک کلمه؛ دست‌کم نه چیزی که برای مخاطبی نوشته شود. بماند که بارها در زندگی قسم‌هایی خورده بودم، و بیشتر اوقات مجبور شدم برنامه‌هایم را تغییر دهم. قسم خوردم که چیزی جلودار

انقلاب نیست، قسم خوردم که مرگ را به تبعید ترجیح می‌دهم، قسم خوردم که حداکثر یک سال طول خواهد کشید که ژنرال‌ها را بیرون کنیم و به شیلی برگردیم، اما فکر کنم حفظ این قسم به سکوت از همه راحت‌تر باشد.

شاید این پیشگویی‌ها درباره‌ی توالی رویدادهای بازگشت نوعی سازش است؛ روشی برای برون‌ریزی محتاطانه‌ی کلمات، اما از نگاه خودم و نه دیگری؛ روشی برای تأمل درباره‌ی جایگاه فعلی‌ام و این‌که چگونه به این جا رسیده‌ام. تضمینی بر این‌که این دوره را بی‌احتیاط پشت سر نخواهم گذاشت؛ بر اجتناب از مجادله و عرصه‌ی عمومی؛ بر ورود آرام و تدریجی به کشور. شاید این روشی برای توجه به هم‌میهنانم از فاصله‌ای برابر با همان فاصله‌ی تبعید است؛ روشی برای تمرین نگارش کتابی که شاید روزی از این دفتر خاطرات سر برآورد. الآن، فقط این پیام‌ها را که تنها خواننده‌اش خودم هستم، برای کسانی می‌فرستم که شاید هنوز آماده‌ی شنیدنشان نباشند.

چون گویا واقعاً وقت آن فرا رسیده که به الهگان آهستگی و تمکین تسلیم شوم و منتظر بمانم که شیلی با من سخن بگوید. بگذارم که کشورم به من بگوید که از دستان و دهان و چشمانم چه می‌خواهد.

\*\*\*

اکنون، بعد از گذشت بیست سال، پوزخندزدن به عهدی که با خود بسته بودم راحت است؛ اکنون که می‌دانم قرار نبود آن‌طور باشد؛ که در آن بازگشت در سال ۱۹۹۰ ساکت‌ماندن و کنارکشیدن به اندازه‌ی دست‌کشیدن از تنفس برایم ناممکن بود. همان زمان هم از آن کنایه‌ی تمسخرآمیز به ستوه آمده بودم، آن اعلان اجباری به خویشتن‌داری؛ از این‌که دقیقاً همین سکوت بود که دو سال و نیم اول دوری از شیلی مرا در هم شکسته بود، نفرینی به گلویم انداخته بود که درکش نمی‌کردم و حس می‌کردم سزاوارش نیستم.